

لبخند شیرین پیامبر

مؤلف: محمد ناصری

ناشر: ستاد اقامه نماز

نوبت چاپ: اول

تاریخ چاپ: بهار ۱۳۷۶

شمارگان: ۱۰۰۰۰ نسخه

اولین نماز

پیامبر برفراز بلندترین کوه مکه، به تنهایی نشسته بود. شهر مکه، ساکت و بی صدا زیر پای پیامبر بود. در آسمان نیلی رنگ مکه نیز، تنها خورشید دیده می شد.

ناگهان صدای بال جبرئیل، نگاه پیامبر را که در گوشه ای از آسمان آبی غرق شده بود، به طرف خود کشید. جبرئیل در نزدیکی پیامبر بر زمین نشست و به پیامبر سلام کرد. او از جانب خدا، دستور خواندن نماز را آورده بود. گوشه ای از بال جبرئیل در قسمتی از کوه ساییده شد، و از دل کوه، زمزمه آب شنیده شد. جبرئیل از آب چشمه ای که می جوشید، وضو گرفت. پیامبر هم که با دقت به حرکات جبرئیل خیره شده بود، برخاست، و با آب خنکی که از دل کوه می جوشید، وضو گرفت. بعد رو به «بیت المقدس» ایستاد. پیامبر پشت سر جبرئیل ایستاده بود. لحظاتی بعد، نسیم، صدای دلنشین پیامبر را که سکوت کوه را می شکافت به آسمان می برد:

– الله اکبر!

آن لحظه، اولین نماز جماعت، به امامت جبرئیل، برفراز بلندترین کوه مکه، اقامه شد. [۱].

[۱] یک کهکشان اشک ص ۸۷ به نقل از الکامل فی التاریخ ج ۲ ص ۸۴۶.

کاری بزرگ

علی شب را تا صبح نخوابیده بود. اولین بار بود که در زندگی آنقدر فکرش مشغول شده بود. او چهار سال بود که در خانه پسر عمویش زندگی می کرد. کودک شش ساله ای بود که پسر عمویش او را به خانه اشان آورده بود، و پیش آنها زندگی می کرد. او «محمد امین» را حتی از پدرش هم بیشتر دوست داشت و سعی کرده بود همیشه مثل او باشد. او سعی می کرد مثل او راه برود. مثل او حرف بزند، و مثل او رفتار کند. و حالا «محمد امین» در کاری بزرگ او را آزاد گذاشته بود.

دیروز، وقتی که وارد خانه شده بود، پسر عمو و همسرش خدیجه را دیده بود که بدون توجه به اطراف چیزهایی زیر لب می گفتند و بعد به خاک می افتند و دوباره بر می خیزند و به خاک می افتند.

علی با تعجب گوشه ای ایستاده بود و به حرکات آنها خیره شده بود. «محمد امین» پس از پایان آن حرکات، با مهربانی علی را صدا کرده و به او گفته بود که این حرکات، نامش «نماز» است. «محمد امین» برای علی از خدا گفته بود و حرفهایش دل علی را لرزانده بود. علی هم احساس می کرد که باید با خدا حرف بزند و به احترامش به خاک بیفتد. اما پسر عمویش گفته بود که برای ایمان آوردن به خدا، اگر دوست دارد با پدرش مشورت کند!

علی شب تا صبح فکر کرده بود و حالا جواب خود را هم آماده کرده بود. او احساس می‌کرد، فکرش آرام شده است. دلش با یاد خدایی که «محمد امین» به او معرفی کرده بود، آرامش یافته بود. او جواب سؤال پسرعمویش را آماده کرده بود. او می‌خواست در جواب هر کس که از او سؤال می‌کرد، بگوید:

«من خیلی فکر کردم و دیدم خدا» وقتی که می‌خواست مرا خلق کند با پدرم مشورت نکرده بود. حالا که من می‌خواهم او را بیرستم هیچ علتی ندارد که با پدرم مشورت کنم. [۸].

[۸] تفسیر سوره جن شهید مطهری ص ۲۴ - علی مجموعه آثار دکتر شریعتی ص ۶۰ - ۶۱.

همراه با پیامبر

ابوطالب از دیدن حرکات پیامبر و فرزندش علی، تعجب کرد. آنها در گوشه ای از دره ای، به زمین خیره شده و زیر لب چیزهایی می‌گفتند بعد به خاک می‌افتادند و برمی‌خاستند. تعجب ابوطالب هنگامی بیشتر شد که در مقابل آنها ایستاد. اما آنها بدون توجه به ابوطالب، مشغول حرکاتی بودند که او از آن حرکات سر در نمی‌آورد.

ابوطالب کنار تخته سنگی نشست، و همانطور که با دقت به حرکات پیامبر و فرزندش خیره شده بود، در فکر بود. پیامبر بعد از نماز، با صدای بلندی به ابوطالب سلام کرد، صدای علی نیز در صدای پیامبر پیچیده بود. ابوطالب کنجکاوانه از پیامبر پرسید:

- محمد جان! این چه آئینی است؟!

پیامبر که بسوی ابوطالب می‌رفت، بااحترام به او گفت:

- این آئین خدا و پیامبران و فرشتگان اوست. این آئین پدرمان ابراهیم است. خدا مرا با این آئین به سوی بندگان فرستاد.

علی که با مهربانی به سیمای زیبای پدر چشم دوخته بود گفت:

- ای پدر! من نیز به خدا و پیامبرش ایمان آوردم و با او نماز خواندم.

ابوطالب که لبخندی بر لبهایش نشسته بود، با خوشنودی چشم به فرزندش دوخت و گفت:

- پسر، پیامبر خدا تو را جز به راستی و درستی و نیکی نمی‌خواند. همواره همراه او باش! [۹].

[۹] یک کهکشان اشک به نقل از الکامل فی التاریخ ج ۲ ص ۸۷۳

حادثه عجیب

«عفیف کندی» زیر سایبان مغازه ایستاده بود و پارچه ای را ورنده می کرد. صاحب مغازه «عباس بن عبدالمطلب» بود که در بازار مکه، روبروی کعبه، فروشنده پوشاک و عطر بود. «عفیف» بالاخره پارچه را انتخاب کرد. او در حالیکه از گرمای هوا کلافه شده بود و عرق پیشانی اش را پاک می کرد، زیر لب گفت:

ظهر جانگدازی است. انگار از آسمان آتش می بارد.

در همین حال به سوی کعبه برگشت. در مقابل خانه خدا، هوای زیر آفتاب سوزان، مشغول حرکاتی بود که برای «عفیف» تعجب انگیز بود. در همین هنگام نوجوانی نزدیک شد و در سمت راست او ایستاد. «عفیف» چشمهایش را ریزتر کرد تا شاید آنها را بشناسد. در آن هنگام، زنی نیز به آنها نزدیک شد و در پشت سر آنها ایستاد.

«عفیف» با تعجب به «عباس ابن عبدالمطلب» گفت:

موضوع عجیب و غریبی می بینم! یعنی چه؟

«عباس» که به چهره حیران «عفیف» نگاه می کرد، گفت:

- بله، امر بزرگی اتفاق افتاده است. آیا می دانی که این جوان و آن نوجوان و آن زن کیستند؟

عفیف که همچنان به آنها چشم دوخته بود، گفت:

- نه، من نمی دانم آنها چه کسانی هستند و چه می کنند.

عباس بن عبدالمطلب با لحن احترام آمیزی گفت:

جوانی را که می بینی برادر زاده من محمد ابن عبدالله است. آن نوجوان هم علی است و آن زن هم، همسر محمد، خدیجه است. محمد می گوید: خداوند، خالق هستی، مرا به این دین و روش فرمان داده است. سوگند به خدا در همه روی زمین، غیر از این سه نفر در این دین که نامش اسلام است، کسی رانمی شناسم! [۸].

[۸] قصه های نماز به نقل از تاریخ طبری ج ۲ ص ۵۶ - فروغ ابدیت ج اول ص ۲۴۳ داستانهای و حکایتهای نماز ص ۷۱ - داستانهای نماز ص

۲۳ به نقل از سید اعلام النبلاء ج ۱ ص ۳۳۳.

بال و پر در آتش

«ابوجهل» خشمگین بود. خون به صورتش دویده بود و دندانهایش را از شدت خشم به هم می فشرد. دستهایش را مشت کرده و به نقطه ای خیره شده بود. در نقطه ای دورتر از او، «پیامبر» بدون توجه به اطرافش به زمین خیره

شده و زیر لب چیزهایی می‌گفت: سپس خم می‌شد و بعد با آرامش به خاک می‌افتاد و پیشانی بر خاک می‌سایید. خون، خون ابوجهل را می‌خورد. آرامش عجیب پیامبر، او را دیوانه می‌کرد.

او در میان جمیع به «لات» و «هبل» و به همه بتها سوگند خورده بود که یکروز هنگامیکه «محمد» به خاک افتاده بود، به او حمله کند و حالا محمد در مقابل خدایی که به جنگ خدایان آنها آمده بود، به سجده افتاده بود. ابوجهل می‌ترسید. دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. اطرافیانش به ابوجهل چشم دوخته بودند. ابوجهل فکر می‌کرد نکند، هنگام حمله به محمد خدایی که او می‌گوید ناگاه ابوجهل را «دود» کند. نکند وقتی به او نزدیک می‌شود، برای همیشه در همانجا مثل مجسمه خشک شود. نکند...؟!

حتماً کسانی که با نگاههای نگرانی به ابوجهل خیره شده بودند، این ترس را در وجود او می‌دیدند. اما ابوجهل سوگند خورده بود و باید به سوگندش عمل می‌کرد. او به آینده فکر می‌کرد. تاب و تحمل نگاههایی که بعدها به او بعنوان یک آدم ترسو نگاه می‌کردند رانداشت. یکی از میان آنهایی که به ابوجهل خیره شده بود، گفت: - ببین! او به سجده افتاده است!

زمان درنگ نبود. ابوجهل به سرعت و با خشم به سوی محمد دوید. اما هنوز چند متری با او فاصله داشت که سر جایش می‌خکوب شد.

مثل کسی که از خود دفاع کند با سرعت دستهایش فضا را شکافت و در همانحال به عقب بازگشت. وقتی به طرف کسانی که به او نگاه می‌کردند می‌آمد، همه دیدند که چهره ابوجهل مثل گچ سفید شده بود، عرق سردی روی پیشانی‌اش نشسته بود و با چشمهای هراسان، چند بار به سوی محمد نگاه کرد. ترس، ابوجهل را نیمه جان کرده بود و با صدایی که انگار از ته چاه می‌آمد، گفت:

میان خودم و او خندقی از آتش دیدم. در آن آتش بال و پرهایی به من نزدیک شدند. وحشتناک بود! وحشتناک! پیامبر نمازش تمام شده بود. لبخند ملایمی بر لبانش نشسته بود.

چند نفری که شاهد آن منظره بودند دور پیامبر حلقه زدند. پیامبر با آرامش خاصی گفت:

- قسم به کسی که جانم در دست اوست اگر به من نزدیک شده بود، فرشتگان خدا بدن او را قطعه قطعه می‌کردند! [۱].

[۱] تفسیر نمونه ج ۲۷ ص ۱۶۵ به نقل از مجمع البیان ج ۱۰ ص ۵۱۵.

اولین خون

تنها دره های اطراف مکه شاهد «نمازهای جماعت» یاران پیامبر بود. آنها مخفیانه، دور از چشم مشرکان به نماز می ایستادند و با خدا راز و نیاز می کردند.

یکی از روزها که یاران پیامبر، با آرامش مشغول خواندن نماز بودند، ناگهان عده ای از مشرکان به همراه «ابوسفیان» و «اخنس بن شریق» که از حرکات عجیب و غریبی که مسلمانان داشتند، اطلاع پیدا کرده بودند، به صف نماز مسلمانان حمله کردند.

آنها هلهله کنان برای بر هم زدن نماز به میان «صف نماز» هجوم بردند. همین که نماز مسلمانان تمام شد، مشرکان شروع به فحش و ناسزاگویی کردند. یکی از بت پرستان، ردای یکی از یاران پیامبر را گرفته بود و سعی می کرد او را به زمین بیندازد. در این هنگام «سعد» که از رفتار مشرکان مکه خونس بجوش آمده بود، بطرف زمین خم شد و آرواره شتری را که زمین افتاده بود، برداشت.

مشرکان، همچنان گستاخانه مسلمانان را مسخره می کردند. «سعد» نزدیک رفت و آرواره شتر را به سر یکی از بت پرستان که بیش از دیگران، هلهله می کرد، کوبید.

بت پرستان با ناباوری دیدند که سر آن مرد، شکافت و جوی باریکی از خون بر صورت و پیراهنش روان شد. بت پرستان که از این حرکت ترسیده بودند، خود را عقب کشیدند. این ضربه، اولین ضربه ای بود که بر پیکر بت پرستی فرود می آمد و خون او را بر چهره اش جاری می کرد. [۸].

[۸] یک کهکشان اشک به نقل از الکامل فی التاریخ ج ۲ ص ۸۷۵.

صدای هولناک

هیچ صدایی بجز صدای پیامبر به گوش نمی رسید، نمازگزارانی که چشم به سیمای نورانی پیامبر دوخته بودند، مبهوت سخنانی بودند که پیامبر از فرشته بزرگ خدا، جبرئیل می گفت:

روزی جبرئیل برای رساندن وحی به نزد آمد. هنوز آنچه را که باید برایم بخواند، تمام نکرده بود که ناگهان آوازی سخت و صدایی هولناک شنیده شد. چهره جبرئیل عوض شد. از او پرسیدم: «این چه صدای بود؟!» و او گفت: «ای محمد! خدای بزرگ در جهنم چاهی قرار داده است که سنگ سیاهی را در آن انداختند. اکنون پس از سیزده هزار سال آن سنگ به زمین آن چاه رسید. از او پرسیدم: آن چاه جایگاه چه کسانی است؟ و جبرئیل گفت: جایگاه بی نمازها و شراب خوارها!» [۹].

اذان جبرئیل

پیامبر سر بر دامن علی نهاده بود که جبرئیل نازل شد. صدای نرم و ملکوتی جبرئیل، گوشهای پیامبر را نوازش داد. او «اذان» و «اقامه» نماز را بر پیامبر خواند. پیامبر سر برداشت و به چهره علی خیره شد. علی با مهربانی لبخند می‌زد. پیامبر پرسید:

– تو هم صدای اذان جبرئیل را شنیدی؟

علی با احترام جواب داد:

– بله یا رسول الله!

پیامبر هم لبخند زنان گفت:

– آن را به خاطر سپردی؟

علی که حافظ قرآن بود و با دقت، اذان را از جبرئیل شنیده بود و آن را به خاطر سپرده بود، جواب داد:

– بله یا رسول الله!

پیامبر سرش را تکان داد و گفت:

– بلال را صدا کن و اذان و اقامه را به او تعلیم بده!

مدتی بعد، اولین اذان اسلام، با صدای بلند و دلنشین بلال حبشی، فضای مدینه را لبریز از یاد خدا کرد. [۹].

[۹] تفسیر نمونه جلد ۴ ص ۴۳۹ به نقل از وسائل ج ۴ ص ۶۱۲.

روح نا آرام

صفهای نماز جماعت بسته شده بود و همه آماده شنیدن اذان بودند. مردی با چهره نگران در حالی که سرش را پایین انداخته بود، در کنار پیامبر که جلو صفها نشسته بود، به زمین نشست. خجالت می‌کشید به چهره پیامبر نگاه کند. پیامبر با مهربانی نگاهی به او کرد و آماده شنیدن حرفهای او شد.

مرد به آهستگی و با صدای لرزان گفت: «ای رسول خدا، من گناهی کرده ام. من گناهی کرده ام که...»

پیامبر دیگر به حرفهای آن مرد گوش نداد و نگاهش را از او برداشت و برخاست تا نماز را شروع کند. مرد فکر کرد که بی موقع مزاحم پیامبر شده است. به خاطر همین با شرمندگی بلند شد و به صفهای نمازگزاران پیوست تا بعد از نماز به حضور پیامبر برسد.

پیامبر مثل همیشه اقامه نماز را با آرامش خاصی گفت و نماز را شروع کرد. همین که نماز تمام شد، مرد به سرعت و قبل از اینکه کسی به حضور پیامبر برسد، پیش پیامبر رفت و دو زانو کنار پیامبر نشست. پیامبر به چهره آن مرد نگاهی کرد و مرد همان طوری که سرش پایین بود، گفت: «یا رسول الله، عرض کردم که گناهی کردم... من...»

پیامبر بامهربانی پرسید: «مگر اکنون با ما نماز نخواندی؟»

مرد جواب داد: «بله یا رسول الله.»

پیامبر پرسید: «مگر به خوبی وضوگرفتی؟»

مرد جواب داد: «بله یا رسول الله.»

پیامبر به آرامی گفت: «پس نمازی که خواندی کفاره [۱] گناه تو بود.»

مرد ناگهان احساس کرد که با آن سخن پیامبر روح بیکرارش آرام گرفت. نماز گناه او را شسته بود. [۲].

[۱] کفاره: هر چند که با آن گناه را پاک گردانند، آنچه گناهان را پاک کند (فرهنگ معین، ج ۳، ص ۳۰۰۰).

[۲] تفسیر نمونه ج ۹ ص ۲۶۸ به نقل از تفسیر مجمع البیان.

مانند کلاغ

پیامبر در مسجد مدینه، رو به قبله نشسته بود و زیر لب ذکر می‌گفت. در همین هنگام، عربی به سرعت به سوی در مسجد آمد. کفش‌هایش را زیر بغلش زد و وارد مسجد شد. بدون توجه به اطرافش، رو به قبله ایستاد و دست‌هایش را بالا برد و تکبیر گفت. او به سرعت، مانند بچه‌ای هول‌زده، حمد و سوره را خواند و قبل از اینکه ذکر رکوع را به طور کامل بگوید برخاست و پیش از اینکه بدنش به آرامش دست پیدا کند، به سوی زمین خیز رفت. پیامبر از دیدن مرد عرب، متأثر شد. با ناراحتی، چنان که همه افرادی که توجهشان به مرد عرب جلب شده بود، بشنوند، فرمود:

– مانند کلاغی که به زمین نوک، می‌زند، خم و راست شده و نماز می‌خواند. مطمئن باشید اگر اودر چنین وضعی و با چنین نماز خواندنی از دنیا برود، به دین من از دنیا نرفته است. [۱].

[۱] قصه‌های نماز ص ۲۴ به نقل از محجة البیضاء ج ۱ ص ۳۴۱.

پرندۀ کوچک

«ابوطلعه» غمناک بود. هر کس که او را می‌دید به راحتی متوجه می‌شد که او از چیزی رنج می‌برد. او برای دیدار پیامبر می‌رفت. سرش را پایین انداخته و در فکر فرو رفته بود. تصمیمی که گرفته بود، تصمیم ساده‌ای نبود. اما او احساس می‌کرد که با این تصمیم، دوباره به «آرامش روحی» خواهد رسید. پیش خود فکر می‌کرد:

«من چقدر ضعیف هستم که یک پرنده کوچک مرا از یاد خدا و صحبت کردن با او غافل کرد! من خیلی ضعیف هستم!»

او ساعتی قبل در باغش وقتی مشغول نماز بود، با دیدن پرنده کوچکی که با صدای ظریفی لابلای شاخه های درختی جست و خیز می کرد، حواسش پرت شد. او کاملاً فراموش کرد که رو به قبله ایستاده و مشغول خواندن نماز است. حتی فراموش کرد که چند رکعت نماز خوانده است.

بعد از نماز، ناگهان غبار غمی قلب او را فرا گرفت. کم کم چهره اش نیز پر از غم شد.

او تصمیم گرفت که برای تنبیه کردن خودش، پیشنهادی به پیامبر بدهد.

«ابوطلعه» در همین افکار بود که به پیامبر رسید. پیامبر با خوشرویی و مهربانی همیشگی خود، «ابوطلعه» را پذیرفت.

«ابوطلعه» داستان پرنده ای که او را از نماز غافل کرده بود، برای پیامبر تعریف کرد و در آخر گفت:

«یا رسول الله! حالا به خدمت شما رسیده ام که باغ خود را صدقه بدهم تا در هر راهی که صلاح می دانید مصرف نمایید.» [۱] .

[۱] داستانها و حکایتهای نماز ج ۱ ص ۱۱۱ به نقل از صلوٰۃ الخاشعین ص ۹۵.

برگهای خشک

«سلمان فارسی» و دوستش زیر سایه درختی نشسته بودند. ناگاه سلمان که به یکی از شاخه های آن درخت خشکیده خیره شده بود، از جای خود برخاست.

دوستش «ابوعثمان» به دقت به این حرکت سلمان چشم دوخت. سلمان شاخه درخت را گرفت و تکان داد. برگهای زرد و خشک درخت، دانه دانه از شاخه جدا شدند و بر زمین ریختند. «سلمان»، آنقدر شاخه درخت را تکان داد که دیگر هیچ برگ خشکی روی شاخه باقی نماند.

«ابوعثمان» همانطور که به سلمان نگاه می کرد کمی فکر کرد تا منظور «سلمان» را از این کار بفهمد. «سلمان» کسی نبود که کاری را بدون دلیل انجام دهد.

سلمان که سکوت «ابوعثمان» را دید از او پرسید:

سؤال نمی کنی که چرا این کار را کردم؟

ابوعثمان گفت: چرا در این فکر بودم که منظورت از این کار چیست؟ سلمان جواب داد:

روزی در خدمت پیامبر، زیر درختی نشسته بودیم. پیامبر همین کار را کرد و از من پرسید: سلمان نمی‌پرسی چرا چنین کردم؟ من گفتم:

چرا یا رسول الله بفرمایید علت این کار چه بود.

پیامبر فرمود:

هنگامی که مسلمان خوب وضو بگیرد و بعد از آن، نمازهای پنجگانه را به جای آورد، گناهان او فرو می‌ریزد، همانگونه که برگهای این شاخه درخت فرو ریخت. سپس این آیه را تلاوت فرمود:

نماز را در دو طرف روز و اوایل شب پیادار! همانا کارهای نیک کارهای زشت را بر طرف می‌کند و این یادآوری برای کسانی است که اهل تذکرند. [۱].

[۱] تفسیر نمونه ج ۹ ص ۲۶۹ به نقل از مجمع البیان ذیل آیه ی ۱۱۴ سوره هود.

سجده طولانی

در یکی از روزها در مسجد مدینه، هنگام نماز جماعت، حسن که کودکی خردسال بود، منتظر ماند تا اینکه پیامبر به سجده رفت. او هم از فرصت استفاده کرد و روی دوش پیامبر سوار شد. پیامبر، چند بار ذکر سجده را تکرار کرد و سجده اش از همیشه خیلی طولانی‌تر شد. همین که نماز تمام شد، بعضی از نمازگزاران که از حال پیامبر نگران شده بودند، پیش او رفتند و علت طولانی شدن سجده آن روز را پرسیدند. پیامبر هم با مهربانی به آنها جواب داد.

- هنگام سجده، پسر حسن برگردنم سوار شده بود و من نخواستم او را ناراحت کنم. آنقدر سجده را طول دادم تا خودش پایین بیاید. [۱].

[۱] قصه های نماز ص ۶۷ به نقل از نسخ التواریخ ج ۱ ص ۱۷۲.

دعای نا امیدانه

مردی که در کنار پیامبر نشسته بود، با درماندگی دعا می‌کرد. پیامبر با شنیدن دعای آن مرد، ناراحت شد. او با ناامیدی و لحن مأیوسانه ای اینطور دعا می‌کرد:

- خدایا مرا ببخش، در حالیکه فکر نمی‌کنم مرا ببخشی!

همین که دعای مرد تمام شد، پیامبر با مهربانی رو به او کرد و گفت:

- چرا این قدر به خدا بدگمان و از رحمتش مأیوسی؟!

مرد با سرافکندگی نگاه به زمین دوخت و گفت:

- یا رسول الله! گناهان من قبل از اینکه مسلمان شوم و بعد از اینکه مسلمان شدم زیاد است. نمی دانم خدا چگونه این همه گناهان را می بخشد!

پیامبر بالحن امیدوارانه و ملایمی گفت:

- بدان که گناهانی را که قبل از مسلمان شدن و ایمان آوردن مرتکب شده ای، با مسلمان شدن از بین رفته است. گناهانی را هم که بعد از اسلام آوردن انجام داده ای نمازهایت از بین می برد. ازهر نماز تا نماز دیگر، اگر گناهی از تو سر بزند، نماز بعدی کفاره گناهان قبلی است. [۸].

[۸] از کتاب بهترین پناهگاه ص ۱۸ به نقل از نماز نیاز عاشقان.

انسان بی نماز

یارانی که همراه پیامبر بودند، وقتی دیدند که پیامبر بر جای خود ایستاد، همگی ایستادند و با دقت به سیمای نورانی پیامبر چشم دوختند. پیامبر نگاه بر زمین دوخته و در فکر فرو رفته بود. سکوت آن منطقه را صدای پارس کردن سگی به هم ریخته بود.

سگ، لحظه ای از پارس کردن غافل نبود. پس از مدتی ناگهان صدای سگ خاموش شد. پیامبر نگاهی را که از زمین برداشت و یارانش را دید که دور او حلقه زده بودند. پیامبر به آنها گفت:

- آیا فهمیدید که این سگ چه می گفت؟

بعضی از آنها جواب دادند:

- نخیر یا رسول الله!

و باکنجکاوی چشم به چهره پیامبر دوختند.

پیامبر پس از مکث کوتاهی در حالیکه چهره یکایک یارانش را از زیر نظر می گذراند، گفت:

- این حیوان می گفت: ای پیامبر خدا، من همیشه خدای مهربان را شکر می کنم که مرا در این دنیا سگ آفرید. اگر انسان بی نماز بودم، چه می کردم؟! [۸].

[۸] بهترین پناهگاه صفحه ۲۹ به نقل از عرفان اسلامی جلد ۵ صفحه ۹۸.

زودتر از همیشه

نماز ظهر به امامت پیامبر خدا در مسجد مدینه اقامه می شد. نمازگزارانی که در صفهای اول نماز نشسته بودند، ساعتی قبل از اذان به مسجد آمده بودند و تا شروع نماز جماعت، عده ای مشغول راز و نیاز، و گروهی نیز تلاوت

قرآن می‌کردند. پیامبر نیز با آرامش مخصوصی، به تنهایی به نماز ایستاده بود و سوره ای بزرگ از قرآن را تلاوت می‌کرد. کسانی که غرق در راز و نیاز پیامبر بودند، می‌دانستند که پیامبر نمازهایی را که به تنهایی اقامه می‌کند، بسیار طولانی است. اما در نمازهای جماعت، نماز را خیلی معمولی می‌خواند. پیامبر در نمازهای جماعت به فکر ضعیف ترین و پیرترین افرادی بود که با او به نماز ایستاده بودند.

آنروز نیز پیامبر مشغول اقامه نماز ظهر بود. اما ناگهان همه دیدند که پیامبر به طرز بی سابقه ای، نمازش را به سرعت ادامه داد و زودتر از همیشه نماز پایان یافت.

یکی از کسانی که در صف جلو نشسته بود، با نگرانی برخاست. از اینکه پیامبر، نمازش را به آن سرعت خوانده بود، دلهره ای در جانش نشست. پیش خود فکر کرد که نکند اتفاق ناگواری افتاده باشد که پیامبر نماز را چنان با شتاب به پایان برد.

او در کنار پیامبر نشست و در حالیکه به سیمای پیامبر چشم دوخته بود، گفت:

– یا رسول الله، حادثه خاصی اتفاق افتاده بود که نماز را به این سرعت تمام کردید؟

پیامبر با آرامش به چشمهای نگران او نگاهی کرد و گفت:

– مگر شما صدای گریه آن کودک را نشنیدید که چطور جیغ می‌کشید؟! جواب پیامبر، امید را به دل بیتاب او باز گرداند و نگرانی را از صورت او محو کرد. به یاد آورد که چند لحظه پیش، کودکی از ته دل فریاد می‌زد و گریه می‌کرد. [۸].

[۸] قصه های نماز ص ۸۴ به نقل از فروع کافی ج ۶ ص ۴۸.

صف اول

از آن روز که پیامبر در مسجد کوچک مدینه آن حرف را گفته بود، دیگر در صف اول نماز جماعت، مدت‌ها قبل از شروع نماز جای سوزن انداختن هم نبود. بعضی‌ها حتی ساعتی قبل از شروع نماز می‌آمدند و صف اول را پر می‌کردند. صدای پیامبر هنوز در گوشها زمزمه می‌کرد که چند روز پیش در مسجد کوچک مدینه گفته بود:

– خداوند و فرشتگان به آنهایی که در صف اول نماز جماعت پیشگام هستند، درود می‌فرستند.

قبیله «بنی عذره» هم که خانه هایشان دورتر از مسجد بود، به تکاپو افتاده بودند. آنها می‌خواستند هر چه زودتر خانه های خود را بفروشند و خانه هایی نزدیک مسجد پیامبر خریداری کنند. اما کسانی که خانه هایشان نزدیک مسجد

بود، دیگر ارزش آنها را فهمیده بودند و حاضر نبودند خانه هایشان را بفروشند. قبیله بنی عذره از اینکه از این ثواب بزرگ محروم می شدند، دلشکسته بودند.

در این هنگام آیه ای بر پیامبر نازل شد، آیه ای که دل‌های مردم قبیله بنی عذره و همه کسانی را که خانه هایشان دورتر از مسجد بود، شاد می کرد. باید پیامبر به همه مردم می گفت که مهمترین چیز «نیت» آنهاست. اگر آنها تصمیم دارند که در صف اول نماز بایستند، پاداش این نیت را خواهند داشت، حتی اگر در صف آخر قرار گیرند. [۸].

[۸] تفسیر نمونه ج ۱۱ ص ۶۴ به نقل از مجمع البیان ذیل آیه ۲۵ سوره فجر.

شکایت از پیشنماز

کسی که به دیدار پیامبر آمده بود، پیرمردی ضعیف و ناتوان بود. او یکی از نمازگزاران مسجدهای شهر مدینه بود که برای شکایت از پیشنماز مسجد به نزد پیامبر آمده بود. پیامبر با مهربانی دست لرزان او را در دستهای خود گرفت و با دقت آماده شنیدن حرفهای او شد. پیرمرد که صدایش از ناراحتی می لرزید گفت:

- یا رسول الله من از معاذ بن جبل شکایت دارم. او سوره های بزرگ قرآن را می خواند، و من هنگام نماز جماعت، خیلی در رنج و ناراحتی قرار می گیرم. من دوست دارم نماز را به جماعت بخوانم اما اقتدا کردن به او برایم بسیار مشکل است.

پیامبر که تا آن لحظه با چهره ای متبسم به پیرمرد خیره شده بود، پس از شنیدن حرفهای پیرمرد، سیمای مهربانش افسرده و نگران شد. رو به یارانش کرد و فرمود:

هر کدام از شما که پیشنماز مردم می شوید باید سوره های کوچک را بخوانید!

در نماز جماعت همه نوع افراد وجود دارند. در میان آنها کسانی هستند که ضعیف و ناتوان و یا بیمارند. پیشنماز باید همواره مراعات حال چنین افرادی را بکند. [۹].

[۹] یک کهکشان اشک ص ۹۴ - ۹۳ به نقل از داستانهای از زندگی پیامبر ما ص ۱۰۹.

پاداش بزرگ

سکوت صبح را صدای دلنشین و رسای پیامبر شکسته بود. شنیدن صدای نماز پیامبر، برای کسانی که به او اقتدا می کردند، همیشه از لذت بخش ترین لحظه های هر روز آنها بود. پیامبر، با آهنگی ملکوتی، آیات قرآن را زیر لب زمزمه می کرد. حسرت یاران پیامبر از آن بود که نماز صبح به تندی پایان می یافت. پیامبر عادت داشت نمازهای جماعت را به کوتاهی اقامه کند. همین که نماز صبح تمام شد، پیامبر روی به سوی یارانش کرد.

صف های نماز جماعت از همیشه خلوت تر بود. عده ای از مسلمانان در نماز جماعت صبح آن روز شرکت نکرده بودند. غبار غم، صورت خندان پیامبر را پوشاند.

پیامبر نام چند نفر از کسانی را که در نماز حاضر نبودند، بر زبان آورد. بعد آهی کشید و گفت:

- بدانید که برای افراد منافق، نمازی سخت تر از نماز عشاء و نماز صبح نیست. اگر آنها پاداش فراوانی را که در اقامه نماز جماعت عشاء و صبح است، می دانستند، خود را به جماعت می رساندند، حتی اگر نمی توانستند راه بروند، چهار دست و پا، مانند راه رفتن کودکان شیرخوار، خود را به جماعت می رساندند.[۱].

[۱] قصه های نماز صفحه ۲۰ به نقل از فوائدالرضویه ص ۶۸۰ و وسائل الشیعه ج ۵ ص ۳۷۵.

صدای آشنا

آفتاب سوزان ظهر، چنان بر زمین می تابید که انگار خورشید، بر بالای بامهای مدینه فرود آمده است. سرظهر، هنگامی که خورشید به وسط آسمان می رسید و نور و گرمایش را با همه وجود بر زمین می ریخت، سکوت شهر مدینه، با صدای بلال می شکست. این صدای آشنا، که نسیم آن را تا دورترین نقطه های مدینه می برد، دل بعضی از مسلمانان را شاد می کرد. اما عده ای نیز چهره درهم می کشیدند. بعضی از آنها چند روز بود که گرمای طاقت فرسای ظهر را بهانه ای قرار داده بودند و در نماز جماعت حاضر نمی شدند. یکی از آنها گفته بود:

- ما از خیر ثواب نماز جماعت گذشتیم. این همه کارهای ثواب وجود دارد، حالا مگه همه ثوابهای عالم شرکت در نماز جماعت ظهر است؟! چند روز بود که نماز جماعت مسجد مدینه، خلوت تر از هر روز شده بود. آن حرفها به گوش پیامبر هم رسیده بود، و همه ناراحتی را در چهره پیامبر دیده بودند. آن روز که پیامبر از این حرفها آگاه شد، به یارانش فرمود:

- اگر به عمل زشت خود ادامه دهند، کیفر خواهند شد!

هنوز مدتی نگذشته بود که چهره پیامبر مثل ماه درخشید و لبخند لبهای مهربان او را از هم گشود. وقتی زیر لب شروع به سخن کرد، همه یاران متوجه شدند که آیه ای [۱] بر پیامبر نازل شده است. آیه ای که امید و نشاط را به پیامبر هدیه کرده بود:

«در انجام همه نمازها مخصوصاً نماز ظهر کوشا باشید و از روی خضوع و اطاعت برای خدا بپاییزید!» [۲].

[۱] تفسیر نمونه جلد ۲ ص ۱۴۶ ذیل آیه ی شریفه.

[۲] سوره بقره آیه ۲۳۸.

لبخند شیرین پیامبر

آنهايي که درمقابل پیامبر نشستہ بودند، از دیدن چهره مهربان پیامبر، احساس آرامش می کردند. آنها وقتی به صورت نورانی پیامبر خیره می شدند، نشاط عجیبی را در وجود خود احساس می کردند.

آن روز هم پیامبر در مقابل آنها نشستہ بود و با آنها سخن می گفت. ناگهان سرش را به سوی آسمان بلند کرد. آسمان نیلی رنگ، صاف بود. پیامبر که نگاهش غرق آسمان شدہ بود، لبخند می زد. لبخندی زیبا که دندانهای سفیدش را کہ مثل برف بود، از زیر لبها نمایان کرد. بعد سری تکان داد و به زمین خیره شد.

یکی از اطرافیان پیامبر کنجکاوانه پرسید:

- یا رسول الله، دیدیم سرتان را به طرف آسمان بلند کردید و تبسم فرمودید. حکمتی داشت؟

پیامبر همچنان لبخندی زد و با مهربانی به کسی که سؤال کرده بود نگاهی کرد و گفت: «خنده من بخاطر متعجب شدن دو فرشته ای بود کہ به زمین آمدند؛ آنها به سوی زمین آمدند و در جستجوی مؤمن نمازگزاری بودند کہ او را همیشه در محل نمازش می دیدند. اما هر چه جستجو کردند او را نیافتند و به سوی آسمان پرواز کردند. آن فرشتگان به خدا عرض کردند: پروردگارا بنده ات را در محلی کہ نماز می خواند، ندیدیم تا اعمال نیک او را بنویسیم. او در بستر بیماری افتاده است!»

خداوند به آنها فرمود:

«برای بنده ام تا وقتی کہ بیمار است مثل آنچه در حالا سلامتی است، هرکار خوبی را کہ در شبانه روز انجام می دهد، بنویسید. بر ماست کہ تا او در بیماری است، پاداش اعمال خوبی را کہ در هنگام سلامتی به آن موفق می شود، ثبت کنیم.» [۸].

[۸] قصه های نماز ص ۷۷ - ۷۶ به نقل از نورالثقلین ج ۵ ص ۶۸ - داستانها و حکایتهای نماز ص ۱۲۱ به نقل از داستانها و پندها ج ۶ ص ۱۳۰.

خانه های طلای بهشت

آنهايي که غرق در سخنان دلنشین پیامبر شدہ بودند، انگار در بهشت بودند. بوی عطر دل انگیزی فضا را پر کرده بود و پیامبر با تبسمی بر لب از لحظه هایی سخن می گفت کہ قطره های اشک شوق را برگونه های مردم نشانده بود. آنها با دلی سرشار از امید، غرق در خاطرات پیامبر از «معراج» بودند، و پیامبر هم با مهربانی با آنان سخن می گفت:

«در معراج، داخل بهشت شدم. در آنجا سرزمینی را دیدم که فرشتگان خدا با خشت هایی از طلا و نقره، بنایی را می ساختند و بعضی از لحظه ها دست از کار می کشیدند. از آنها پرسیدم: چرا گاهی از کار دست می کشید؟ آنها در جوابم گفتند: هرگاه مؤمن ذکر تسبیحات اربعه را می گوید، ما برایش بنایی را می سازیم. هرگاه آنها ذکر نمی گویند، ما هم از کار دست می کشیم...»

پیامبر سخن می گفت و آنهایی که از پشت پرده نازک اشک، پیامبر را در هاله ای از نور می دیدند زیر لب ذکر تسبیحات اربعه را می گفتند:

سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله والله اكبر [۱] .

[۱] بهترین پناهگاه ص ۱۲۲ به نقل از ارشادالقلوب دیلمی ص ۸۵.

بزرگترین خوشبختی

وقتی «ربیعۀ بن کعب» آن جمله را از پیامبر شنید، یقین داشت که بزرگترین خوشبختی زندگیش فرارسیده است. آن لحظه، لحظه ای بود که اگر بدرستی استفاده می شد، سعادت دنیا و آخرت نصیبش می شد. او باید قدر آن «لحظه بزرگ» را می دانست. آن لحظه استثنایی، موقعی بود که پیامبر با مهربانی رو به ربیعۀ کرد و فرمود:

«ای ربیعۀ! تو هفت سال در خدمت من بودی. آیا چیزی از من نمی خواهی؟»

ناگهان در آن لحظه هزاران فکر به ذهن ربیعۀ هجوم آورد. اما ربیعۀ انسان عاقلی بود. می دانست که نباید به سادگی آن لحظه را از دست بدهد. او مدتی در فکر فرو رفت و بعد، باخوشحالی گفت:

یا رسول الله! به من اجازه بدهید تا فرصتی داشته باشم که در این باره فکر کنم!

پیامبر از شنیدن جواب ربیعۀ لبخندی زد و چیزی نگفت و حالا آن «لحظه خوب» فرارسیده بود. ربیعۀ یک روز تمام فکر کرده بود و حالا بهترین درخواست را از پیامبر داشت. وقتی پیامبر خواسته ربیعۀ را پرسید، او با صدایی که از شور و شوق می لرزید، گفت:

یا رسول الله! از خدا بخواهید تا مرا با تو وارد بهشت کند!

پیامبر پس از شنیدن خواسته ربیعۀ، با مهربانی پرسید:

- ربیعۀ! چه کسی این خواسته را به تو یاد داد؟

ربیعۀ همانطور که صدایش از هیجان می لرزید، گفت:

- ای رسول خدا کسی به من نگفت. اما من با خود فکر کردم اگر مال بخواهم که نابود شدنی است. اگر عمر طولانی و فرزند بخواهم که سرانجام آنها مرگ است. پیامبر از شنیدن سخنان ربیعه، چند لحظه سکوت کرد و در فکر فرو رفت. بعد لبخند محبت آمیزی بر لبانش نشست و در حالیکه به چشمهای کنجکاو ربیعه نگاه می کرد، فرمود:

«من این کار را می کنم. اما تو هم با سجده های زیاد خود، من را در بدست آوردن خواسته ات کمک کن!» [۸].

[۸] آخرین پناهگاه ص ۱۴۴ به نقل از چهل حدیث جلد ۱ صفحه ۱۱۲.

قافله شام

خشکسالی و قحطی شهر مدینه را فرا گرفته بود. احتیاجات اولیه مردم چنان گران و نایاب شده بود که مردم، روزگار را به سختی می گذراندند. تنها هنگامی که قافله ای تجارتي به مدینه می آمد، مردم از ته دل خوشحال می شدند. صدای طبل شادی و هلهله مردم برمی خاست. مردم سرآسیمه به قافله نزدیک می شدند و احتیاجات خود را ارزانتر از همیشه می خریدند.

ظهر جمعه بود. مردم مدینه که با شنیدن سخنان پیامبر، به آرامش و نشاط قلبی دست می یافتند، در مسجد مدینه جمع شده بودند. پیامبر مشغول خواندن خطبه های نماز جمعه بود و مردم به آرامی به سخنان پیامبر دل سپرده بودند. در این هنگام، ناگهان صدای هلهله از بیرون برخاست و صدای طبل شادی شنیده شد.

لحظه ای نگذشته بود که خبر به نمازگزاران مسجد رسید که کاروانی بزرگ از شام به مدینه رسیده که با خود مواد غذایی آورده است.

این خبر، صفهای نماز جماعت را به هم ریخت. نمازگزاران مسجد که هفته های سختی را گذرانده بودند، بی اختیار به پا خاستند و به سرعت به سوی قافله ای که از راه رسیده بود، حرکت کردند.

پیامبر همچنان برپای ایستاده بود که آیه ای [۹] نازل شد:

«هنگامی که تجارت یا سرگرمی را ببینند پراکنده می شوند و به سوی آن می روند و تو را ایستاده به حال خود رها می کنند. بگو آنچه نزد خدا است، بهتر از سرگرمی و تجارت است. و خداوند بهترین روزی دهندگان است.»

پس از مدتی، مسجد از همه ای که ایجاد شده بود نجات یافت. سکوت سنگینی بر مسجد نشست. پیامبر به صف های نماز که بسیار خلوت شده بود، چشم دوخت. تنها تعدادی از نمازگزاران که بعضی از آنها از شرمندگی سر به زیر انداخته بودند، از جای خود تکان نخوردند، یکی از آنها با چهره ای اشک آلود به پیامبر خیره شده بود، و از اینکه مردم چنین برخوردی کرده بودند، اندوهناک بود. پیامبر با آرامش خاصی گفت:

«سوگند به خدایی که جانم در اختیار اوست اگر شما چند نفر هم از مسجد می‌رفتید و کسی در مسجد نمی‌ماند، از آسمان بر سر آنها سنگ می‌بارید!» [۲] .

[۱] تفسیر نمونه جلد ۲۴ ص ۱۲۵ - ۱۲۴ ذیل آیه ی شریفه سوره جمعه آیه ۱۱.

[۲] تفسیر نمونه جلد ۲۴ ص ۱۲۵ - ۱۲۴ ذیل آیه ی شریفه سوره جمعه آیه ۱۱.

خادم مسجد

پیرزنی نحیف و از کار افتاده بود. تنها دلخوشی او در دنیا این بود که در مسجد که پیامبر نماز می‌خواند، زمین مسجد را جارو می‌کشد و همیشه نماز اول وقت را به امامت پیامبر می‌خواند. پیامبر نیز هر روز که او را می‌دید، با مهربانی از او احوالپرسی می‌کرد و برایش دعا می‌کرد. نمازگزاران مسجد نیز گوشه ای از مسجد را در اختیار او گذاشته بودند و خوراک روزانه او را هنگام نمازهای جماعت برایش می‌آوردند. شبی از شبها آن پیرزن نحیف و تنها، سر بر زمین گذاشت و بدون کوچکترین سروصدایی مرد.

همان شبانه، عده ای از همسایه ها او را تشییع کرده و به خاک سپردند. فردا هنگام نماز جماعت، پیامبر هر چه اطراف مسجد را نگاه کرد، آن پیرزن را ندید. به همین خاطر از مردم پرسید:

- پیرزن را نمی‌بینم.

یکی از نمازگزاران با خونسردی گفت:

- خدا پیامرزد! آن بنده خدا شب گذشته مرد و دفنش کردند!

پیامبر از شنیدن خبر مرگ پیرزن ناراحت شد و از اینکه خبر مرگ او را نداده بودند، چهره درهم کشید.

مردمی که در اطراف پیامبر جمع شده بودند، با سکوت اندوهباری سرشان را زیر انداختند. هیچکس فکر نمی‌کرد که مرگ آن پیرزن، و اطلاع ندادن به پیامبر، آنقدر ایشان را ناراحت کند.

پیامبر از مردم خواست که قبر پیرزن را به او نشان دهند، همان لحظه نیز به سوی قبر پیرزن به راه افتاد. جمعیت فراوانی به دنبال پیامبر به راه افتادند. پیامبر وقتی به نزدیک قبر پیرزن رسید، زیر لب برای او دعا کرد. نمازگزاران مسجد نیز که به همراه پیامبر آمده بودند بر مزار او ایستادند و به امامت پیامبر، برای آمرزش او نماز خواندند. [۷] .

[۱] قصه های نماز ص ۱۱۰ به نقل از داستانهای زندگی پیامبر ما ص ۱۲۱-۱۲۲.